



کفش بلورین

ترجمہ: محمد رضا جعفری

کفش بلورین



در زمان قدیم، همان وقتی که در دنیا جن و پری فراوان بود، دختری زیبا و دوست‌داشتنی به اسم سیندرلا زندگی می‌کرد. او دو خواهر ناتنی داشت که هر دو زشت بودند و به او خیلی حسودی می‌کردند. آنها هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند که سیندرلا بفهمد چقدر زیباست همیشه به او لباس‌های ژنده می‌پوشاندند و مجبورش می‌کردند تمام کارهای سخت قصری را که در آن زندگی می‌کردند، به‌تنهایی انجام بدهد.

سیندرلا اتاقی مخصوص به خودش نداشت و هر روز غروب وقتی که کارهایش را تمام می‌کرد روی خاکسترهای اجاق آشپزخانه می‌نشست و شب‌ها هم همان‌جا می‌خوابید. او هم مثل دو ناخواهری زشتش آرزو داشت که به یک مهمانی بزرگ برود.

یک‌روز شاهزاده چارمینگ جوان، پسر پادشاه، مهمانی باشکوهی ترتیب داد و از همه آنها دعوت کرد که به قصر او بروند.

جشن در کاخ سلطنتی برپا می‌شد و همه خود را برای شرکت در آن آماده می‌کردند، اما دو ناخواهری به سیندرلا اجازه ندادند در آن مجلس شرکت کند. سیندرلا خیلی غمگین شد و تا مدتی پس از اینکه خواهرهای ناتنی‌اش با لباس‌های زیبایشان به کاخ شاهزاده رفتند، کنار آتش نشسته

ملکه سرزمین برف‌ها



سال‌ها پیش در ده کوچکی در شمال نروژ دختر و پسر کوچولویی به نام گیلدا و پیتر، که از دو فامیل بودند، در یک خانه زندگی می‌کردند.

پیتر در یکی از شب‌های سرد زمستان و گیلدا درست یک سال بعد از او متولد شده بود. وقتی که کشیش خواسته بود آنها را نامگذاری کند از بس هوا سرد بود، مجبور شده بود که آب مقدس را گرم کند و بعد آن را به پیشانی آنها بمالد. در دهی که گیلدا و پیتر زندگی می‌کردند گاهی پری بدجنس سورت‌مه‌سواری پیدایش می‌شد که به او ملکه برفی می‌گفتند.



پیتر و گیلدا خیلی به هم علاقه‌مند بودند و هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شدند و همیشه با هم بازی می‌کردند. رشته دوستی آنها به قدری محکم بود که هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌توانست بکند.

در یکی از شب‌های زمستان که پیتر داستان «شاهزاده‌های پرنده» را می‌خواند، حس کرد چشم‌هایش درد گرفته است. سرش را از روی کتاب بلند کرد و چشم‌هایش را مالید و گفت: «چشم‌هایم درد می‌کند!»
گیلدا گفت: «بگذار آنها را بشویم.»

بار دیگر پیتر توانست داستان را بخواند و از آن لذت ببرد و پیتر و گیلدا بی‌آنکه بدانند در ده چه اتفاقی افتاده به رختخواب رفتند.



مردی برای پادشاهی

روزی روزگاری پادشاهی بود که قدرت و ثروت زیادی داشت، ولی زن و فرزندی نداشت. یک روز پیرمرد کوتوله فال‌بینی که چشمانش آبی‌رنگ بود، به قصر او رفت. پادشاه به او گفت: «از آینده من صحبت کن.»



پیرمرد گفت: «جانشین تو از خانواده خودت نیست و کسی که بعد از تو به تخت سلطنت می‌نشیند هنوز به دنیا نیامده.» پادشاه از پیش‌گویی پیرمرد ناراحت و خشمگین شد و دستور داد او را از قصر بیرون کنند و دیگر به آنجا راهش ندهند.



مدت‌ها گذشت و همه فکر پادشاه متوجه حرف‌های پیرمرد بود. تا آنکه با زن جوانی عروسی کرد و گفته‌های پیرمرد را از یاد برد. در جشن عروسی پادشاه همه شادی کردند و از خداوند خواستند که او صاحب پسری شود که برای سرزمین آنها فرمانروای خوبی باشد. یک‌روز پادشاه که شکارچی خوبی بود با عده‌ای از سوارانش برای شکار به جنگل رفت. آنها در جنگل به گوزن بزرگ و قشنگی برخوردند و

روباه موش مرده



روزی روزگاری خرگوش بدجنسی بود که با کارهای بدش همه حیوانات جنگل را آزار می‌داد و آنها هر کاری می‌کردند که او را بگیرند و تنبیه کنند نتیجه‌ای نداشت.

یک‌روز گرگ و روباه نقشه‌ای کشیدند. و گرگ به روباه گفت: «این خرگوش بدجنس را می‌گیریم و امشب او را می‌خوریم. تو برو به خانه‌ات و روی تخت‌خواب دراز بکش. بعد من سر و صدا راه می‌اندازم که تو مرده‌ای. وقتی که خرگوش آمد تا جسدت را ببیند، تو پیر و او را بگیر!»
روباه به خانه‌اش رفت و روی تخت‌خواب دراز کشید. گرگ هم به خانه خرگوش رفت و او را صدا زد.

خرگوش گفت: «چه خبر است؟»

گرگ که وانمود به گریه می‌کرد، گفت: «آیا از روباه بیچاره خبری داری؟ خیلی تأثرآور است!»

خرگوش گفت: «نه، از روباه خبری ندارم، مگر طوری شده؟»

گرگ گفت: «بعله! روباه بیچاره مرده.» این را گفت و نالان و گریان رفت.